

[Afghanistan Digital Library](http://hdl.handle.net/2333.1/qv9s4p4b)

adl1186

<http://hdl.handle.net/2333.1/qv9s4p4b>



This is a PDF version of an item in New York University's Afghanistan Digital Library (<http://afghanistandl.nyu.edu/>). For more information about this item, copy and paste the "handle" URL above into a web browser.

When referring to or citing this item please use the "handle" URL and not this document or the URL from which you downloaded it.

All works presented on New York University's Afghanistan Digital Library website are, unless otherwise indicated, in the public domain. The images available on this website may be freely reproduced, distributed and transmitted by anyone for any purpose, commercial or non-commercial.

NYU Libraries, Digital Library Technical Services, dlts@nyu.edu

1953

شادری عشق خوش سودای ما ای طیب جلالت پای ما

گلستان عشق

بناسبت احوال بقصدین سال قفا
حضرت مولینا جلال الدین بلخی در کابل



من چه گویم وصف آن عاچینا
نیست پندیر ولی دارو کما
مشنوی مولوی معنوی
هست قرآن و زبان پهلوی
مولانا جامی

تاج و در ۸۶ ریا ۵۳
۲۰

مثنوی معنوی

تردبان آسمانست این کلام
هر که زین بر میرود آید پیام
نی پیام چرخ کو اخضر بود
بل پیامی کز فلک برتر بود
بام گردون را از و آید هوا
گردش باشد همیشه زان هوا

هفتصدمین سال وفات مولینا

جلال الدین بلخی

درین موقع که بهمناسبت هفتصدمین سال
وفات حضرت مولینا محمد جلال الدین بلخی
معروف به رومی عارف و متصوف بزرگش قرن هفت
دنیای اسلام محفل یادبود در تالار استور در کاخ
وزارت امور خارجه در کابل انعقاد می یابد انجمن
نارنج و خلیفه و افتخار خود میداند تا بسائقه
احساسات مملو از ارادت و عشق و عقیدت و اخلاص
دسته گل معنوی که از هر برکت آن رایحه
عشق ازل و صمدانی به مشام جان شیفتهگان حقیقت
میرسد از هفت دفتر گلزار معرفت معنوی مولوی
معنوی چیده به مزار او که سینه های مردم عارف
است بسکمال خضوع و احترام تقدیم کند. اگر قبول
افتد زهی عز و شرف.

احمد علی کهزاد

بسم الله الرحمن الرحيم

مولینا محمد جلال الدین بلخی

مولینا محمد جلال الدین بلخی آفتاب معرفت و تصوف دنیای
اسلام بتاریخ ۶ ربیع الاول سال ۶۰۴ هجری قمری مطابق
۱۲۰۷ مسیحی در شهر بلخ در یکی از خانوادہ های علم و معرفت
به دنیا آمد و پنج سال طفلی را در مسقط الراس خویش گذرانید
و بایدر بزرگوار خویش سلطان العلماء بہاء الدین و لد رہسپار
مکتبہ معظمہ شد و بعد در شهر فونہ در روم متوطن گردید .
ملافات مولینا در فونہ با سہ نفر از عرفا و دانشمندان و متصوفین
در سر نوشت او تاثیر زیاد وارد کرد . مولانا برہان الدین
محقق ترمذی اورا در تکمیل مراتب علمی رہنمائی کرد
شمس العرفا شمس الدین تبریزی مولانا را سالک طریقہ تصوف
ساخت و مولانا حسام الدین چلبی باعث انشاد مثنوی معنوی شد .
مولینا جلال الدین بہ عمر ۶۸ سالگی بتاریخ یکشنبہ
۵ جمادی الآخر سال ۶۷۲ هجری قمری مطابق ۱۲۷۳ میلادی
در فونہ وفات کرد و در « ارم باغچہ » در جوار مزار پدر بزرگوارش
کہ حالا بہ (قبۃ خضرا) موسوم است مدفون شد . روز پنجشنبہ
۵ جمادی الآخر سال ۱۳۷۲ هجری قمری کہ مصادف بہ اول حوت
۱۳۳۱ شمسی میباشد ہفتصدمین سال وفات آن عارف بزرگ
پورہ میشود و بدین مناسبت امشب این احتفال بزرگ
در تالار استور انعقاد یافتہ است .

گلدسته عشق

آتش عشق است کماندر نی فتاد
نی حد پش راه پر خون میکنند
هر که را جامه ز عشقی چاک شد
شاد باش ای عشق خوش سودای ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا
جمله معشوقست و عاشق پسرده
چون نباشد عشق را پروای او
پر و بال ما کند عشق است
عشق خواهد کاین سخن بیرون بود
عاشقی پیداست از زاری دل
علت عاشق ز علت ها جداست
عاشقی گردین سرو گردان سراسر است
هر چه گویم عشق را شرح و بیان
گرچه تفسیر زبان روشنگر است
چون فلم اندر نوشتن میشتافت
هر چه گویم عشق از آن بهتر بود
عقل در شرحش چو خر در گیل بغفت
عشق هائی کز بی رنگی بود
زانکه عشق مردگان باینده نیست

جوشش عشق است کماندر می فتاد
قصه های عشق همچون میکنند
او ز حرص و عیب گلی پاک شد
ای طایب جمله علت های ما
کوه در رقص آمد و چالاک شد
طور مست و خمر موسی صاعقا
زنده معشوقست و عاشق مرده
او چو مرغی مانند پی پروای او
موکشانش میکشد تا کوی دوست
آینه غما زنبود چه و ن بود
نبست بیماری چو پیغمبری دل
عشق اضطراب اسرار خداست
عاقبت ما را بدان شه رهبر است
چون بعشق آییم خجل کردم ازان
لیک عشق بیزبان روشن تر است
چون بعشق آمد فلم بر خود شکافت
عشق امیر امو متین حیدر بود
شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
عشق نبود دعا فایده نیک بود
چونکه مرده سوی ما آینه نبست

(۳)

عشق زنده در روان و در بصیر
عشق آن زنده گزین کوی باقی است
عشق آن یگزرین که جمله انبیاء
عاشقان جام فرح آنکه کشند
لذت هستی نمودی نیست را
طالعش گر زهره باشد در طرب
هر که را دامن عشقی ناله شده
از سر که سیاهی تیز رو
بی موکل بی کشش از عشق دوست
کامدر ایمان خلق عاشق تر شدند
لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد
عاشقم بر لطف و بر فم - رش بجد
عشق کل است و خود کلاست او
تو چه دانی ذوق آب دیدگان
علم و حکمت زاید از لقمه حلال
عاشق رنج است ناله آن ناله
هر که عاشق دیدش معشوق دان
چونکه عاشق اوست تو خاموش باش
ای حیات عاشق در مرد کسی
غرق عشقی ام که غرقست اندرین
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش
باغ سبز عشق کو بی منتهاست
عاشقی زین هر دو حالت برترست
عاشق از حق چون غذا یابد و حقیق

هر دمی باشد ز غنچه ناله تر
وز شراب جان فراغت ساقی است
یا فتنه از عشق او کار و کجیا
که بدست خویش خوبا نشان کشند
عاشق خود کرده بودی نیست را
میل کلی دارد و عشق و طلب
زان نثار نور بی بهره شده
و ز تن ما جان عشق آ میز رو
زانکه شیرین کردن هر تلخ از دست
در فناء جسم صادق تر شدند
و آنکه عاشق نیست حبس جبر کرد
ای عجب من عاشق این هر دو ضد
عاشق خویشست و عشق خویش جو
عاشق نانی تو چون ناله دیدگان
عشق و رفت زاید از لقمه حلال
خیز و لا اقم بخوان تا فانی گردد
کو بنسبت هست هم این و هم آن
او چو گوشت میدهد تو گوش باش
دل بیایی جز که در دل بردگی
عشق های اولی - ن و آخرین
بهر خشنودی شاه فرد خویش
جز غم و شادی درو بس میوه است
بی بهار و بی خزان سبز و ترست
عقل آنجا کم شود کم ای رفیق

(۳)

عقل جز وی عشق را متفکر بود
عشق و جان هر دو نهادند و ستیز
آن درم دادن سخی را لایق است
پرتو حق است و آن معشوق نیست
کفر و ایمان عاشق آن کبریا
عاشق حق است او بهر نوال
کز تو هم میبکند او عشق ذات
عاشق تصور بهر وهم خویشین
عاشق آن وهم اگر صادق بود
بیغرض نبود بگردش در جهان
عاشقان کلی نه این عشاق جزو
جزوها را رویا سوی کمال است
چونکه جزوی عاشق جزوی شود
عاشق دیوار شد کاین باضیا است
هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق
عاشق آئینه باشد روی خوب
هر چه جز عشق خدای احسن است
جز بیاد او آنچه میل من
عاشقی کمالوده شد در خبر و شر
سد دل و جان عاشق صانع شد
هست معراج ملک این نیستی
یوستین و چارقی آمد از نیاز
از و بای عشق و محرومی برا
عشق فهار است و من مقهور عشق

گرچه بنماید که صاحب سر بود
گر هرویش خوانده ام غیبی مکیبر
جان سپردن خود سخای عاشق است
خالق است آن کونیا مخلوق نیست
مس و نقره بند آن کیمیا
نیست جانش عاشق حسن و جمال
ذات نبود و هم اسماء و صفات
کی بود از عاشقان ذو المنان
آن مجازش تا حقیقت می رود
غیر جسم و غیر جان عاشقان
ماند از کمال هر که شد مشتاق جزو
بلبلان را عشق با روی کمال است
زود معشوقش بکمال خود رود
پیغیر کاین عکس خورشید سعادست
از دهانش می جهد در کوی عشق
صیقل جان آمد از تقوی القلوب
گر شکر خوار است آن جان کند است
نیست جز عشق احد سرخیل من
خبر و شر منکر تو در همت نسکر
چشم بد با گوش بد مانع شد
عاشقان را مذهب و دین نیستی
در طریق عشق مجرای آب است
در جهان حسی و قیومی در ا
چون نور روشن شدم در نور عشق

(۴)

گر به در انبانم اندر دست عشق
عاشقان در سبیل تند افتاده اند
عاشقی و توبه با امکان سبیر
توبه کرم و عشق همچون از دعا
عشق را وصف خدای بی نیاز
چون رود نور و شود بیدار جان
چون شود بیدار جان غم فرا
عشق بیثبات بود بر کسان زار
زانکه کانداد رزری نبود شریک
عاشق و معشوق مرده از اضطراب
عشق را نیست خور شبید کمال
هم نه می بلبل که عاشق وار زار
خوی آن را عاشق نان کرده ایم
ز آتش عشق است سوزان جان و دل
نی خیال و نی حقیقت را امان
بر لب جو من ترا نمره زان
جبر نیل عشقم و سیدم تو می
پنج وقت آمد نماز و رهنمون
یکدم هجران بر عاشق چو سال
در دل معشوق جمله عاشق است
در دل عاشق بجز معشوق نیست
ملک دنیا من پرستان را حلال
صورتش بر و لاله و معنیش در و ن
بس مقام عشق جان صحتست

یکدم می با لا و یکدم است عشق
بر فضای عشق دل بنهادم اند
این مجالی باشد ای جان بس سطر
توبه و صف خلق و آن وصف خدا
عاشقی بر غیر او باشد مجاز
بفسر د عشق مجازی آن تر مان
بفسر د نی عشق مسا ند نی هوا
لا جرم هر روز باشد پیشتر
مر حیا ای کسان ز لا شک قیام
مانده ماهی رفته زان گرداب آب
امر نور اوست خلقان چون ظلال
خوش بنای د در چمن پا لاله زار
جان این را مست جا نان کرده ایم
لبیک با انوار زو آن جان و دل
زین چنین آتش که آتش زد بجان
شنوی در آب از عاشق فغان
من سقیم عیسی مریم تو می
عاشقان را فی صلوات دانمون
و صل سال متصل پیشش خیال
در دل عذ را همیشه و اقی است
در میان شان فارق و مفروق نیست
ما غلام ملک عشق لا یزال
معنی معشوق جان در رگه چو خون
رنجهایش حسرت هر را حست

(۰)

آن گداز عاشقان باشد نهو
 با دو یا در عشق نتوان تاختن
 عاشق صنم تو ام در شکر و صبر
 عاشق صنم خدا با فسر بود
 هست معشوق آنکه او بکند بود
 رو چنین عشقی گزین گردانده
 عاشقان را کار نبود با وجود
 عاشقان اندر عدم خیره ز دیده
 نزد عاشق در دو غم حلوا بود
 عاشقان را شد مدرس حسن دوست
 هیچ عاشق خود آب باشد وصل جو
 لبک عشق عاشقان تن زه کند
 عشق معشوقان دو رخ افروخته
 از در دل چونکه عشق آید درون
 بادو عالم عشق را بیگانه کیست
 مطرب عشق این زند وقت سماع
 پس چه باشد عشق در پای عدم
 بندگی و سلطنت معلوم شد
 عاشق مستی و بهکشاده زبان
 عشق جو شد ماده تحقیق را
 خود روا داری که آن دل باشد این
 عشق و ناموس ای برادر راست نیست
 خوش بسوز اینخانه را ای شیر مست
 بنگر این کشتی خلقان غرق عشق

همچو ماء اندر گدازش تازه رو
 با یکی سر عشق نتوان ساختن
 عاشق مصنوع کی باشد چو گبر
 عاشق مصنوع او کافر بود
 مبتدا و منتهایست او بود
 ورنه وقت مختلف را بنده
 عاشقان را هست بی سرمایه سود
 چون عدم بیکرنگ نقش واحدند
 لبک حلوا بدرخسان بلوا بود
 دفتر و درس و سبق شان روی اوست
 که نه معشوقش بود جو پای او
 عشق معشوقان خوش و فر به کند
 عشق عاشق جان او را سوخته
 عقل رخت خویش اندازد بیرون
 وندران هفتادو دو دیوانگی است
 بندگی بند و خدا و الهی صداع
 در شکسته عقل را آنجا قدم
 زین دو پرده عاشقی میکتوم شد
 الله الله اشتیری بسی نسا و دان
 او بود ساقی نهان صدیق را
 که بود در عشق شیرو انکبین
 بر در ناموس ای عاشق مایست
 خائنه عاشق چنین اولی تر است
 ازدهائی گشته کوئی حلق عشق

(۶)

عقل کردی عقل را دانی کمال
مایه در با زار این دنیا زار است
باز بندش داد و باز او توبه کرد
ملت عاشق ز ملت ها جداست
بسی قتراری درون عاشقستان
قبیله عاشق حق آمد ای پسر
عقل راه نیا امیدی کمی رود
لا ایالسی عشق باشد نه خرد
عشق را در پیچش خود یار نیست
ذره ها را کی تواند کس شرد
گر کج بر یوسف کجا عشق آورد
احمد اینجا نهدا رد مال سود
هر کجا شمع بسلا افسر و خشنند
عاشقانی کز درون خانه اند
کسب دین عشقت و جذب اندرون
ما هم از مستان این می بوده ایم
ناف ما بر مهر او پیر شده اند
د بیدن د بیده فزا بد عشق را
آفرین بر عشق کل او ستاد
عشق را با پنج و با شش کار نیست
عشق او پیدا و معشوقش نهان
هین را ها کن عشقه های صورتی
آنچه معشوقست صورت نیست آن
آنچه بر صورت تو عاشق گذشته

عشق کردی عشق را بینی جمال
مایه آنجا عشق و دو چشم تر است
عشق آمد توبه او را بخورد
عاشقان را ملت و مذهب خداست
حاصل آمد از قرار دستان
قبیله باطل بلبس استای پدر
عشق باشد کان طرف بر سر دود
عقل آن جوید کز آن سودی برد
مهر مش درده بسکی دیار نیست
خاصه آن کو عشق از وی عقل برد
جز مگر از مگر تا او را خورد
سینه باید بر ز عشق و درد و دود
صد هزاران جان عاشق سوختند
شمع روی یار را پر وانه اند
قابلیت نور حق دان ای حرون
عاشقان هر که وی بوده ایم
عشق او در جان ما کاشیده اند
عشق اندر دل فزا بد صدق را
صد هزاران ذره را داد انجاد
مقصد او جز که جذب یار نیست
یار بیرون فتنه او در جهان
عشق بر صورت نه بر روی سنی
خواه عشق این جهان خواه آن جهان
چون برون شد جان چرا بش هشته

(۷)

صورتش بر جاست این سیری ز چیست
آنچه محسوس است اگر معشوقه است
چون وفا آن عشق افزون میکند
ای که توهم عاشقی بر عقل خویش
چند باشی عاشق صورت بسگو
ما ز عشق شمس دین بی نما خنیم
دانش نافص کهجا این عشق زاد
هین مکش هر مشتری را تو بدست
میستمایند او وفا و عشق و جوش
هر که اندر عشق پسا بد زندگی
چه محل دارد به پیش آن عشیق
بس فسانه عشق تو خوانندم بجان
هست بر پای دلم از عشق بند
قصه عشقش ندارد مطلقه
باز کردان قصه عشق ا باز
گر رک و خرس و شیر داند عشق چیست
گر رک عشقی نبودی کلب را
فوت عاشق حب جانان است بس
عشق نانی مراد را بی جان کند
گفت معشوقی بعاشق ز امتحان
عشق شش ساله که نیک را بد این
گشت پیران خانه دیگر شتافت
هر دو عاشق را چنان شهوت ربود
آن ز عشق جان دوید و این ز بیم

عاشقا و ا جو که معشوق تو کیست
عاشقانی هر که مرا و را حس هست
کی وفا صورت دگر گون میکند
خویش بر صورت برستان دیده پیش
طالب معنی شو و معنی بسجو
ور نه ما آن کور را بینا کنیم
عشق زاید تا قصص اما بر جماد
عشق با زی باد و معشوقه بد است
وانکه او گندم نعلای جو فروش
کفر باشد پیش او چیز بندگی
اعل و با فوت و زمرد پسا عقیق
تو مرا کافسانه گشتستم بخوان
سود کی دارد مرا این وعظ و بند
هم ندارد هیچو مطلقه مقطعه
کمان یکی کنجیست مالا مال راز
کم ز سک باشد که از عشق اوتیست
کی بجستی کلب که یف قلب را
قوت آن بل هم اضل نان است بس
جان که فانی بود جا ویدان کند
در صبحی کای فلان ابن الفلان
که بیاید خوا چه را خلوت چنین
خواجه را در خانه خلوت بیافت
کاحتیاط و باد در بستن نبود
عشق کو و بیم کو فراق عظیم

(۸)

نرس موئی نیست اندر پیش عشق
عشق وصف ایزد است اما که خوف
بس معیت وصف حق دان عشق نیز
شرح عشق از من بگویم بر دوام
کی رسند این خائفان در کرد عشق
خوش همی مالید و می شست آن عشیق
و اینچنین آنکه عاشقی بر رزق زاد
گر تو خواهی ورنخواهی رزق تو
یک دو گامی رو تو کل ساز خوش
آفتاب اندر فلک دستک ز نان
دیو بر دنیا ست عاشق کور و کر
از آنها نماند یقین چون میچشد
چند حرفی نقش کردی از رفوم
آنکه ارزد صبر را عشق است و بس
عشق میگوید بگو شمع است
عاشقان را شادمانی و غم او ست
غیر معشوق از تماشا نمی بود
عشق آن شعله است که چون بر فروخت
با چو بازانند دیده دو خنده
بود ابرو رفته از وی خوی ابر
عاشقی تو بر آنجاست همچو زاغ
شاهدی کز عشق او عالم گریست
چار چشمی تو ز عشق مشتوی
تو بیک خواری گریزانی ز عشق

جمله فر با اند اندر کیش عشق
وصف بنده مبتلای فرج وجوف
خوف نبود وصف یزدان ای عزیز
صد قیامت بگذرد وان نایام
کجا سمان را فرس سازد درد عشق
تو بهها میگرد و پا در میکشید
هست عاشق رزق هم بر رزق خوار
پیش تو آید دوان از عشق تو
تاثر ا عشقش کشد اندر برش
ذره ها چون عاشقان بازی کفان
عشق را عشق دیگر برد مگر
اندک اندک عشق رخت آنجا کشد
سنگها از عشق آن شد همچو موم
ایک او کی گنجند اندر دام کس
صید بودن خوشتر از صیاد است
دست مزد و اجرت خدمت هم او ست
عشق نبود هرزه سودا نی بود
هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت
در حجاب از عشق صیدی سوخته
این چنین گردد تن عاشق بهر
بوی مشک می نگردد در دماغ
عالمش میراند از خود جرم چیست
بر امید مهتری و سوری
تو بجز نامی چه میدانی ز عشق

(۹)

عشق را صد تا زواست کبار هست
عشق چون وافیت و افسی می خرد
عاشقان اعبت آن بی رفند
و پس ورا مین خسرو شیرین بخوان
پس فدا شد عاشق و معشوق نیز
یا که الهی کو عدم بر هم زند
آن یکی عاشق به پیش یار خود
مال رفت و زور رفت و نام رفت
عاشقان را یک اشارت پس بود
گفت معشوق این همه کردی و اب
کانه اصل اصل عشقت و ولاست
گفت آن عاشق بگو آن اصل چیست
چون شنود آن عاشق بی خوشتن
از من و ما هر که این در میزند
عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت
عاشق عشق خدا و انگاه مزد
عاشق آن لیلی کو رو کبود
لحم عاشق را نیا رد خورد د
ور خود خود فی المثل دام و ددش
هر چه جز عشقت شد ما که ول عشق
بندگی کن تا شوی عاشق اصل
بند آزا دی طمع دا رد ز جد
بند دائم خلعت و ادراج و ست
در نکند عشق در گفت و شنید

عشق با صد تا ز می آید بدست
در حر یف بی و فیا می ننگد
کرده فصد خون و جان بکند
تا چه کردند از حسد آن ابلهان
که نه چزند و هوا شان هم نه چیز
مر عدم را بر عدم عاشق کند
مبشرد از خدمت و از کار خود
بر من از عشقت بسی ناکام رفت
عاشقان را نشنکی زان کی رود
کوش بکشا بهن و اندر باب یک
آن نکریدی کردی آنچه فر عیاست
گفت اصلش مر دست و نیستیت
آه سر دی بر کشید از جان و تن
عاشق خویش است و بر لایمی تند
صد بدن پیشش نیر زد تیره توت
چیر نیل مو تمن و انگاه دزد
ملک عالم پیش او یک تیره بود
عشق معروفت پیش یک و بسد
زهر گردد لحم عاشق بکشدش
دو جهان بکدانه پیش نول عشق
بندگی کسب است آید در عمل
عاشق آزادی نخواهد تا ابد
خلعت عاشق همه د پدار اوست
عشق در پا نیست فقرش نیا بدید

(۱۰)

شد چنین شبخی گدای کوبگو
عشق جوشد بحر رام باشد دیرگ
عشق بشکافد فلک را صد شکاف
بیا محمد بود عشق پاک جفت
منتهی در عشق او چون بود فرد
گر بودی بهر عشق پاک را
من بدان افراختم چرخ سنی
خاک را من خوار کردم بسکری
بساتو گویند این جبال را سیات
عشق غیبت کرد و خود را در کشید
فهم کن موقوف این گفتن مباش
صدق عاشق بر جمادی می تند
اندران جز عشق یزدان کدورت
خانه را من روفتم از نیک و بد
هین نو کدل کن ملرزان با دوست
عاشق است و میزند او مبول مبول
گر ترا صبری پدی رزق آمدی
دایما بر عاشقان کوی جان
بناده ما عشق است و نقل ما
عاشق او لولیان کوی راز
مثنوی دارا العیار عاشقیست
ای حسام و فاطم ضریح عشق
آن دلی کو عاشق ما است و جاء
عاشقان از درد زان نالیده اند

عشق آمد لا ایسا ای انقوا
عشق ما ید کوه را مانند ریسک
عشق از زانند زمین را از کزاف
بهر عشق او را خدا لو لاک گفت
بس مرا و را زانیا تخصیص کرد
کی و جودی داد می افلاک را
نسا علو عشق را فهمی کنی
تا ز دل عاشقان بسوئی بری
وصف حال عاشقان اندر ثبات
شد چنین خور شب زایشان نابید
سینه های عاشقان کمتر خراش
چه عجب گر بر دل دا نازند
جز خیال وصل او دیار نیست
خانه ام پر گشت از عشق احد
رزق تو بر تو ز تو عاشق تراست
کو ز بسی صبریت د اندای فضول
خویش را چون عاشقان بر نوزدی
عارفان ولا ابالی شاعران
ذکر وحدت چون ملائک بر سه
مجرمش شوریده حلالان نیاز
بادش صافی و سگرش مطلقیت
مست عشقی نوش بادت جام عشق
باز بون این کدل و آب سیاه
که نظر تاجاییکه ما لیده اند

(۱۱)

پس غذای عاشقان آمد سماع
آتش عشق از نواها گشت تیز
بیش من آواز ت آواز خداست
عشق مولی کی کم از ابلی بود
گوی شو میگرد بر پهلوی صدق
عشق چون گشتی بود بهر خواص
داد او کونیک بخت و مخرج مست
ترك مال و ملك كرد او آنچنان
با غها و قصرها و آب رود
عشق در هنگام استیلا و خشم
ترك كن معشوقی و كن عاشقی
خوش را تعلیم كن عشق و نظر
غیرتم آید که پیش پیستند
عاشقانت در پس پرده کرم
عشق آن عاشقان غیب باش
پو زبند و سوسه عشق است و پس
عاشقی شو شاهد خوبی و بدی
غیر این معقولها معقولها
عشر امثال دهده تا هفتصد
از عزا چون بگذرد یکچند روز
زانکه عشق افسون خود بر بود رفت
عشق بر مرده نباشد بایدار
بیر عشق نیست فی موی سبید
عشق صورتها بسازد در فراق

که درو باشد خیال اجتماع
آنچنانکه آتش آن جوز ریز
عاشق از معشوق حاشا کی جداست
گوی گشتن بهر او اولی بود
غلط غلطان در خم چو گمان عشق
کم بود آفت بود اغلب خواص
زیر کی زابلیس و عشق از آدمست
که بترك نام و نشك آن عاشقان
بیش چشم از عشق گمخ می نمود
زشت گرداند لطیفان را بچشم
ای گمان برده که خوب و فانی
کمان بود کمانش فی جرم الحجر
بهر تو میخندند و عاشق نیستند
بهر تو نعره زنان بین دم بدم
عاشقان پنج روزه کم تراش
ورنه کی وسواس را بسنت کس
صید مرغابی همی کن جو و جو
بایی اندر عشق با فرو بها
چون بیازی عقل در عشق صمد
کم شود آن آتش و آن عشق و سوز
ماند خاکستر چو آتش رفت نفت
عشق را بر خسی جان افزای دار
دستگیر صدهزاران ناامید
تا مصور سر کشد و فست تلاق

(۱۲)

عشق او خرگاه برگردون زده
چونیکه بحر عشق بزدان جوش زد
ناشوی چون بوی گل بر عاشقان
وان موذن عاشق آواز خود
عاشقان را باده خون دل بود
زان رهش دور است نادیدار دوست
عاشق و معشوق و عشقش بر دوام
عاشق از معشوق کی باشد جهان
هیچکسی بر غیر حق عاشق نشد
عاشقان عریان همی خواهند تن
ذره ذره عاشقان آن جمال
آتش عشقش فروزان آنچنان
ور بیند عاقلی احوال عشق
در جهان نبود بتر از هجر یار
برزنان بار دیگر تفاوت شام
فضل تو گوید دل مارا که رو
مرگ آسمان ز عشقش زنده اند
آب عشق تو چو مارا دست داد
عشق ورزی آن در چه کردن است
زوجبات عشق خواه و جان مغواه
آنکه عاشق نبست او در آب در
صورت عاشق چو نانی شد در او
دیو اگر عاشق شود هم گوی برد
صبر آرد عاشقان را کلام دل

جان سگم خرگاه چو بان آمده
بر دل او زد ترا بر گوش زد
پیشوا و رهنمای گیلستان
در میان کافرستان بانگ زد
چشمشان بر راه و بر منزل بود
که نمادش مغز سر از عشق پوست
در دو عالم بهره مند و نیکنام
چون باو بیند همه کون و مکان
واقف آن سر بجز خالق نشد
پیش عریان چه جامه چه بدن
می شتابد در علو همچون نهال
که ندانست او زمین از آسمان
کم نکردد ماء نیکی و فال عشق
این سخن از عاشق خود گوش دار
مبیرند از عشق آن ایوان و پیام
ای شده در دوغ عشق ما کرو
دل زجان و آب جان برکنده اند
آب حیوان شد به پیش ما کساد
کز جمال دوست دیده روشن است
توازاو آن رزق خواه و نان مغواه
صورت خود بیند ای صاحب نظر
پس در آب اکنون کرا بیند بسگو
جبرئیلی گشت و آن دیوی ببرد
بدلان را صبر شد آرام دل

(۱۳)

حد ندارد این سخن کوتاه کن
 عشق خود بی خشم در وقت خوشی
 خالی از خود بود ویراز عشق دوست
 روز او و روزی عاشق هم او
 هر یکی راهست در دل صد مراد
 دین من از عشق زنده بودن است
 عمرها بر طبل عشقت ای صنم
 صبر من مرد آن شبی که عشق زاد
 صدر را صبری بدار کنون آن نماید
 عاشق او و عشق او و معشوق او
 عامل عشق است معزولش میکن
 در محبت عشق را نیز بگشاید
 عشق جان را سوی جانان رهبر است
 عشق چو د آفتاب بنام دل
 برده دار که بر با عشق است عشق
 از فروغ عشق جان تابانده است
 عاشقی که و عشق را نشان خسته
 عشق ای زمان جز رنگ نیست
 روی در روی خود آرای عشق کیش
 عشق مستقیمت مستقی طلب
 روز بر شب عاشق است و مضطر است
 چون قلم در عشق سبعا نی رسد

صدامید است این زمان بر دار گام

عاشقانه ای فتنی خلایک لایم

و از حدیث عاشقان بر گو سخن
 خوی دارد دم بدم خبره کشی
 پس ز کوزه آن تراود کاندراوست
 دل هم او و دلاوزی عاشق هم او
 این نباشد مذهب عشق و داد
 زندگی زین جان و سرفراز گشت من است
 آن فی مونی حیانی میزنم
 در گذشت او حاضران را عمر باد
 بر مقام صبر عشق آنش فشانند
 طاب او و مطلوب نیز اوای عمو
 جز به عشق خویش مشغولش میکن
 جلوه نیز انگیش را در نگه است
 در میان جزو کمال پیغمبر است
 پیغمبر ساز مبعود های خام دل
 آب این نه آسبا عشق است عشق
 جسم عالم زین حرارت زنده است
 خویش را محتاج هر در ساخته
 صبح این بی رستگان جز جنگ نیست
 نیست ای مفتون ترا جز خویش خویش
 در پی هم این و آن چون روز و شب
 چون بینی شب بران عاشق تر است
 هم قلم بشکست و هم کافه در بد

(۱۴)

وفات مولینا

پنجم ماه در جماد آخر	بود انقلاب آن شه فاساخر
سال هفتاد و د و پند بعدد	ششصد از عهد حجرت احمد
چشمی زخمی چنان ز سید آدم	گشت الان فلک در آن ماتم
مردم شهر از صغیر و کبیر	همه اندر فغان و آه نفیر
دیهیان هم ز رومی و انراک	کرده از درد او گریان چاک
بچنازه همه شده حاضر	از سر مهر و عشق نژی بر
اهل هر از همتی برو صادق	قوم هر ملتی بد و عاشق
کرده او را مسیحیان معبود	دیده او را جهود خوب چو هود
عیسوی گفته اوست عیسی ما	موسوی گفته اوست موسی ما
مومنان خوانده نور و سر رسول	گفته است او عظیم بعر نغول
همه کرده زخم گریان چاک	همه از سوز کرده بر سر خاک
همچنان این کشید تا چل روز	هیچ ساکن نشد می نف و سوز
بعد چهل روز سوی خانه شدند	همه مشغول این فسا نه شدند

روز و شب بود گفت شان همه این

که شد آن گنج زیر خاک دفین

سلطان ولد

در مناقب حضرت مولینا

ای ذات افتخار همه خلق کائنات
قول تو هست حجت و برهان معجزات
روح القدس ز عزت صدر جلالنت
گردد بسگرد قطب کمال تو چون بنات
از غیرت لطافت حسن کلام تو
در غرق خجلتست همه چشمه حیات
ای جامع مکارم اخلاق احمدی
وی کاشف حقایق آیات بینات



بمناجبت احتفال هفتصدمین سال

وفیات حضرت مولانا

جلال الدین بلخی

که بتاریخ پنجم

جمادی الآخر

سال ۱۳۷۲

هجری قمری

مطابق اول

حوت ۱۳۳۱ شمسی

در کتابخانه

میاوند

از طرف انجمن

تاریخ نشر شد

کتابخانه عمومی میرزا محمد تقی